

سنان خاد در گلزار با گل
 بود خاضع با آزار بلبل
 چو خاله دید از آن گل کفن خوش
 چو غنچه چاک زد بر این گلشن
 زخم چون بر بر آید جان فشاک
 چه باک از حیب خودی غنچه چاک
 دری بر سینۀ خود میکشیم
 که غم بیرون رود دشت آید
 بناخن همچو گل ریشم میکند
 چو سبیل موی منبسط میکند
 چو بودش روی دهمی از جان
 زنجیر یا خود میسکند جالان
 ز دست دل بسینه میکوفت
 بقصد بحر طبل جنگ میکوفت
 اگر چه بود شاه خیل خوبا
 شکست آمد بر وزان طبل کوبا
 بفرق سبب پنج خاک می بخت
 شکر از دیده غمناک میکفت
 ز خاک و آب میکرد این چنین
 که بند در خنهای نجس بر دل
 دلی رخنه که بجران در دل آفتند
 بدین یک شکلی مشکلی شود بند
 بدان لعل چون غناب میخت
 بقدر در عقیق ناب میخت
 مگر چو است تابنا فلان
 که از جرش دلش می کشید

در پشیمان شدن ز لیلی از فرستادن یوسف علیه السلام
 بر تیران و فریاد و زاری کردن در مفا رشت دی
 درین فیروزه کاخ دیرین یاد
 عجب خافل نهادت آدی زنا
 بنا شد داب ادلت شناساک
 ندانم طبع او جز تا سپاسی
 بنمت که چه غری بگذراند
 ندانم قدر او تا در غم ماند
 بسا عاشق که بر بجران دلیر است
 بان بند اگر کز عشق سیر است
 فلک چون آتش بجران فروز
 چو شمشیر تن بکاهد جان لبوز
 چو زندان بر گرفتار آن زندان
 گلستان نشانی گل که خندان
 ز لیلی کشانان سردی کند
 به از خرم گلستان بود خانه
 چو آن سردار گلستان نش بر
 کلماتش ز زندان بره بر شد
 یکی صد شتر بجران مشکلا
 بتک آمد دران زندان دل او
 که با دلدار بیند جای دلدار
 چه مشکلی زان بر بر عاشق زار
 کز و کجاست بندد خار ماند
 چه آسایش در آن گلزار ماند
 کز و کجاست بندد خار ماند

سنان